

خدا جون سلام به روی ماهت...

# معمای چشم لندن



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# معدهای چیتیم تندک

**نتیوان داود**  
علی مصلح حیدرزاده

سرشناسه: داؤد شیوان، ۱۹۶۰-۲۰۰۷.

Dowd, Siobhan

عنوان و نام پدیدآور: معمای چشم لندن/شیوان داؤد؛ علی مصلح حیدرزاده.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۳۵ ص: ۲۱،۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۱-۷۵۱-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: 2007, c 2008 The London Eye Mystery

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱ م.

موضوع: Children's stories, English -- 21th century

شناسه‌ی افزوده: مصلح حیدرزاده، علی، ۱۳۵۹ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۲۵۳۰۷

۷۰۹۸۲۰۱



انتشارات پرتقال

معمای چشم لندن

نویسنده: شیوان داؤد

مترجم: علی مصلح حیدرزاده

ویراستار ادبی: مانا عسگری

ویراستار فنی: فاطمه صادقیان - سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم

شابک: ۱-۷۵۱-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به دونالد

ش.د

برای نیکا و به امید روزی که این

داستان را بخواند.

ع.م.ح



# پیش‌گفتار

## نوشته‌ی: رابین استیونز

ادبیات داستانی جنایی برای کودکان در حال حاضر دوران طلایی بی‌نظیری را تجربه می‌کند. امروزه، داستان‌های هیجان‌انگیز و ماهرانه‌ی بسیار زیادی نوشته می‌شوند، اما لازم است یادمان باشد که شیوان داؤد پیش از همه‌ی ما به این نقطه رسید. معمای چشم لندن اولین بار در سال ۲۰۰۷ منتشر شد و همچنان به‌عنوان یکی از خیره‌کننده‌ترین و جسورانه‌ترین رمان‌های جنایی جایگاهش را حفظ کرده است. این یک معمای هوشمندانه با شخصیت‌های فراموش‌نشده‌ی و گره‌گشایی بسیار رضایت‌بخش است؛ کتابی سرگرم‌کننده که در عین حال توانسته چند موضوع بسیار عمیق و حساس را مطرح کند و همچنین شبیه‌نامه‌ی عاشقانه به لندن مدرن امروزی است. کتاب داستان پسر دوازده ساله‌ای به نام تد اسپارک را روایت می‌کند که پسرخاله‌اش سلیم در چرخ‌وفلک چشم لندن گم می‌شود. بزرگ‌ترها - پلیس‌ها و پدر و مادرها - حیران مانده‌اند و تد و خواهرش کت احساس وظیفه می‌کنند که معما را حل کنند و سلیم را نجات دهند.

داستان‌های معمایی خوب - معمای چشم لندن یکی از بهترین‌هاست - مثل نمایش‌های شعبده‌بازی هستند. حواستان پرت می‌شود و نگاهتان

را می‌چرخانید و همان موقع تردستی دور از چشم شما اتفاق می‌افتد. باید می‌دیدید، البته به شرطی که در لحظه‌ی مناسب حواستان بود. اما خودتان اینطور فکر نمی‌کنید. نویسنده‌ی داستان‌های معمایی باید بازی جوانمردانه را رعایت کند، اما ضمناً حقه‌هایی هم سوار کند: همه‌ی سرخ‌ها باید جلوی چشم باشند و در عین حال خواننده قانع شود آن‌ها را نادیده بگیرد تا زمانی که دیر شده باشد. این همان کاری است که شیوان داؤد به شکل دلپذیری در معمایی چشم لندن انجام داده است؛ حتی یکی از سرخ‌ها که تد استفاده می‌کند تا به حقیقت برسد، از کتاب جا نمانده، یک کلمه هدر نرفته و یک قدم هم حذف نشده است. همه‌ی خوانندگان باید بتوانند معما را حل کنند اما تعداد بسیار کمی در اولین نوبت خواندن موفق می‌شوند. کتاب را دوباره بخوانید؛ آن‌وقت متوجه می‌شوید چه معمایی بی‌نقصی است.

همچنین این کتاب نمونه‌ی واقعی و درست داستان خانواده‌ای درگیر بحران است که در کنار عنصر معما به عنوان کلید موفقیت کتاب عمل می‌کند. اعضای خانواده‌ی اسپارک به هم ریخته و با یکدیگر دچار اختلاف‌اند. هرکدام با مشکلات خودشان گلاویزند که هریک از این مسائل مانعی بر سر راه حل کردن معمایی ناپدید شدن سلیم ایجاد می‌کند. شیوان مردم را آن‌قدر خوب می‌شناسد که همه‌ی شخصیت‌هایش از دل صفحات کتاب زنده می‌شوند. من اگر کت، خاله گلو و سلیم را در خیابان ببینم، آن‌ها را به جا می‌آورم و دوست دارم با آنها آشنا شوم. اما هیچ‌کدام به اندازه‌ی خود تد واقعی نیستند. شما به‌عنوان خواننده درست پشت چشم‌های او قرار می‌گیرید؛ درون ذهن منحصر به فرد و درخشانش با او همراه می‌شوید و نقاط ضعف و قوت چیزی را می‌بینید که خودش به آن «سندرم» می‌گوید. همه‌ی کارآگاه‌های درست و حسابی باید متفاوت باشند؛ باید از آدم‌های دوروبرشان فاصله بگیرند تا بعد جدیدی از معما را ببینند و تد به اندازه‌ی هولمز یا پوارو، کارآگاهی متفاوت و به یادماندنی است. از آدمی که برای درک احساسات دیگران مشکل دارد، به‌سختی می‌توان شخصیتی دوست‌داشتنی

خلق کرد و همین نشان می‌دهد شیوان چه نویسنده‌ی خوبی بوده که بی‌دردسر موفق به انجام چنین کاری شده است.

شیوان داؤد به شکل غم‌انگیزی در سال ۲۰۰۷ درگذشت و داستان‌های بسیاری از جمله داستان خودش را ناتمام گذاشت. به سختی می‌توان به گرد پای او رسید، نویسنده‌ای که به همان اندازه که باهوش بود، خونگرم هم بود. او در معمای چشم لندن متر و معیار برای این ژانر ادبی و برای ادبیات کودک خلق کرد. این داستانی است که جاودان می‌ماند، درست مثل خود نویسنده که لایق ماندگاری است.





## فصل اول

### چرخ غول آسای دوچرخه در آسمان

کار مورد علاقه‌ی من در لندن پرواز با چشم است. در یک روز آفتابی می‌توانید تا حدود چهل کیلومتر را از هر طرف ببینید چون روی بزرگ‌ترین چرخ‌وفلکی هستید که تا به حال در دنیا ساخته شده است. در یکی از سی‌ودو اتاقک چرخ‌وفلک، همراه با غریبه‌هایی که کنارتان در صف بودند، حبس می‌شوید و وقتی درها را می‌بندند، صدای همهمه‌ی شهر قطع می‌شود. بالا رفتن آغاز می‌شود. اتاقک‌ها از جنس شیشه و فولاد و از لبه‌ی چرخ‌وفلک آویزان‌اند. وقتی چرخ‌وفلک می‌چرخد، نیروی جاذبه اتاقک‌ها را عمود نگه می‌دارد. یک دور کامل سی دقیقه طول می‌کشد. کت می‌گوید لندن از بالای چرخ‌وفلک مثل شهر اسباب‌بازی است و ماشین‌ها در خیابان شبیه مهره‌های چرتکه چپ و راست می‌روند و می‌ایستند و حرکت می‌کنند. من فکر می‌کنم لندن شبیه لندن است و ماشین‌ها شبیه ماشین‌اند، فقط کوچک‌تر شده‌اند.

بهترین چیزی که از آن بالا می‌توان دید رودخانه‌ی تیمز<sup>۱</sup> است. می‌توانید

---

1. Thames

بینید که پیچ‌وتاب دارد درحالی‌که وقتی روی زمین هستید، فکر می‌کنید صاف است.

پرها و ریسمان‌های فلزی خود چشم دومین منظره‌ی دیدنی است که از آن بالا می‌توان دید. به تنها سازی شکل‌گرفته با ستون سرآزاد از نوع خودش در دنیا نگاه می‌کنید. مثل یک چرخ‌گول‌آسای دوچرخه در آسمان طراحی شده که قابی مثلثی‌شکل آن را نگه داشته است.

تماشای اتاقک‌های دو طرفتان هم جالب است. می‌بینید که غریبه‌ها مثل خودتان دارند بیرون را تماشا می‌کنند. اتاقکی که بالاتر از اتاقک شماست پایین‌تر از اتاقک شما می‌آید و اتاقک پایین‌تر از شما بالاتر می‌رود. باید چشم‌هایتان را ببندید چون دیدن این روند باعث می‌شود حس عجیبی از گلویتان بالا بیاید. خوشحال می‌شوید که حرکت چرخ‌وفلک نرم و آهسته است.

بعد اتاقک شما پایین‌تر می‌رود و غمگین می‌شوید چون نمی‌خواهید سواری تمام شود. دوست دارید یک دور دیگر هم سوار باشید اما اجازه نمی‌دهند. پس در حالی پیاده می‌شوید که حسی شبیه فضانورد بازگشته از فضا دارید، سبک‌تر از قبل شده‌اید.

ما سلیم را بردیم سوار چشم شود چون قبلاً هیچ‌وقت سوارش نشده بود. در صف که بودیم، غریبه‌ای آمد و به ما یک بلیت مجانی داد. آن را گرفتیم و به سلیم دادیم. نباید این کار را می‌کردیم ولی کردیم. او به‌تنهایی در ساعت ۱۱:۳۲ روز بیست‌و‌چهارم ماه مه بالا رفت و باید ساعت ۱۲:۰۲ همان روز پایین می‌آمد. وقتی سوار می‌شد، چرخید و برای من و کت دست تکان داد، اما صورتش را نمی‌شد دید، فقط سایه‌اش بود. در اتاقک را روی او و بیست نفر دیگر که نمی‌شناختیمشان بستند.

من و کت اتاقک سلیم را در حال چرخش دنبال کردیم. وقتی به بالاترین نقطه رسید، هر دو هم‌زمان گفتیم: «حالا!» و کت خندید و من هم بعدش خندیدم. این طوری بود که فهمیدیم اتاقک او را درست دنبال می‌کردیم. وقتی

اتاقک پایین می‌آمد، سرنشینان را دیدیم که جمع شدند و برای گرفتن عکس یادگاری رو به شمال شرق، به سمت دوربین خودکار، چرخیدند. آن‌ها فقط هاله‌های تیره‌ی کت‌ها، پاها، لباس‌ها و آستین‌ها بودند.

بعد اتاقک به پایین رسید. درها باز شدند و سرنشین‌ها در گروه‌های دو و سه‌نفره پیاده شدند. هرکدام به سمتی رفتند. لبخند روی صورتشان بود. احتمالاً دیگر گذرشان به هم نمی‌افتاد.

اما سلیم بینشان نبود.

ما منتظر اتاقک بعدی ماندیم و بعدی و اتاقک بعد از آن. اما سلیم نیامد. او طی آن سی دقیقه سوار شدن بر چشم، در همان اتاقک در بسته، به شکل نامعلومی از صحنه‌ی روزگار محو شده بود. این طوری شد که مغز عجیب و غریب من، که سیستم عاملش با بقیه‌ی مردم فرق دارد، کمک کرد سر در بیاورم چه اتفاقی افتاده است.

## فصل دوم

### خبر تندباد

همه چیز از روزی شروع شد که نامه‌ی خاله گلوریا<sup>۱</sup> رسید. خاله گلوریا خواهر مامان است. مامان او را گلو<sup>۲</sup> و کت او را خاله جان گلو صدا می‌زند. بابا به او می‌گوید تندباد گلوریا، چون به اعتقاد او خاله ردی از ویرانی پشت سرش به جا می‌گذارد. از بابا پرسیدم یعنی چه. یعنی مثل من دست‌وپاچلفتی است؟ بابا گفت او چیزهای زیادی را واژگون نمی‌کند، که اتفاق بدی هم نیست؛ بلکه بیشتر به آدم‌ها و احساسات لطمه می‌زد. پرسیدم این یعنی او بدذات است؟ بابا گفت او از روی عمد این کار را نمی‌کند، پس نه، بدذات نیست، فقط چموش است. پرسیدم معنای چموش چیست؟ و او گفت یعنی پرهیا هو. وقتی خواستم بپرسم پرهیا هو یعنی چه، بابا دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: «الان نه، تَد.»

آن روز صبح که نامه‌ی خاله گلوریا رسید مثل سایر روزها بود. مثل همیشه صدای افتادن پاکت‌های نامه را روی پادری شنیدم. داشتم گندم برشته‌ی شماره‌ی سه را می‌خوردم و برنامه‌ی پیش‌بینی آب‌وهوای رادیو می‌گفت هوا صاف است و فقط خطر رگبار در جنوب شرقی وجود دارد. کت ایستاده

---

1. Gloria

2. Glo

نان تست گاز می‌زد و وول می‌خورد. کک نداشت، البته ظاهر امر این‌طور نشان می‌داد. داشت با هدفون موسیقی عجیبی گوش می‌داد. یعنی برنامه‌ی هواشناسی را نمی‌شنید و بارانی نمی‌پوشید یا با خودش چتر به مدرسه نمی‌برد. یعنی او خیس می‌شد و من خیس نمی‌شدم و این اتفاق خوبی بود. بابا داشت با یک جوراب لی‌لی می‌کرد و غر می‌زد که ماشین لباس‌شویی همه‌ی جوراب‌هایش را می‌بلعد و دیرش شده. مامان داشت سبد رخت‌چرک‌ها را می‌گشت تا جوراب اضافی پیدا کند.

مامان گفت: «تد، نامه‌ها رو بیار.» لباس فرم پرستاری تنش بود و می‌دانستم وقتی آن‌طور تندوتیز و کوتاه حرف می‌زد یعنی باید حرفش را گوش کنم، ولی بدم می‌آمد گندم برشته‌هایم را رها کنم تا در شیر خمیر شوند. با شش پاکت برگشتم. کت من را دید و از دستم قاپشان زد و یک پاکت قهوه‌ای بزرگ و یک پاکت سفید کوچک را برداشت. مَهر مدرسه‌مان را روی پاکت سفید می‌دیدم. شبیه یک X خردوخمیرشده بود که بالایش کلاه اسقف داشت که به آن کلاه مَطْرانی می‌گفتند. کت سعی کرد پاکت مدرسه را زیر پاکت بزرگ قهوه‌ای مخفی کند ولی مامان او را دید.

مامان گفت: «زیاد عجله نکن، کترینا<sup>۱</sup>.» وقتی مامان کت را کترینا صدا می‌زد، یعنی دردسر در راه بود.

کت لب‌هایش را به هم فشرد. نامه‌ها را داد، همه را به‌جز پاکت قهوه‌ای، که آن را بالا نگه داشت تا همه ببینند برای او آمده و رویش نوشته شده است کترینا اسپارک<sup>۲</sup>. آن را باز کرد و کاتالوگی بیرون آمد. رویش نوشته شده بود زیبایی مو. کت، درحالی‌که به نشانه‌ی رضایت سر تکان می‌داد، به سمت در رفت.

من گندم برشته‌های شماره‌ی هفت تا هفده را خوردم.

بابا آهنگ اصلی لورل و هاردی<sup>۳</sup> را به آرامی با دهانش می‌زد، برنامه‌ی مورد علاقه‌اش در تلویزیون بود. لنگه‌ی جوراب را پیدا کرده بود و داشت کره روی

1. Katrina

2. Spark

3. Laurel and Hardy

نان تستش می‌مالید و موهایش سیخ شده بود. الان بود که مامان بگوید «جخ مثل» استن<sup>۱</sup> شده. منظورش از «جخ مثل» همان «درست شبیه» بود اما دلیلش را از من نپرسید. به‌رحال موهای استن قهوه‌ای بود و موهای بابا مثل من بور بود، پس اصلاً شبیه استن نبود.

مامان نعره زد: «کترینا!»

هجدهمین گندم برشته از قاشقم افتاد.

«چیه؟»

«این نامه از مدرسه ت...»

«کدوم نامه از مدرسه؟»

«این نامه. همون که سعی کردی قایمش کنی.»

«حالا چی شده؟»

«نوشته هفته‌ی پیش رفتی، گواهی مریضی هم نبردی. سه‌شنبه‌ی پیش.»

«اوه، آره.»

«خب؟»

«خب چی؟»

«کجا بودی؟»

من گفتم: «غبا<sup>۲</sup> بوده.» مامان و کت به من خیره شدند. توضیح دادم: «توی

ارتش می‌گن غبا. غایب بدون اجازه<sup>۳</sup>.»

کت با خشم گفت: «تو خفه‌خون بگیر موزمار.» بیرون رفت و در را پشت

سرش به هم کوبید.

برنامه‌ی رادیو دوباره روی اخبار برگشته بود.

مامان گفت: «خاموشش کن، تد.» من با پیچ رادیو ور رفتم ولی مامان آن را

از برق کشید. سکوت شد. شنیدم بابا داشت نان تست را خرت‌خرت می‌خورد.

۱. Stan: منظور استن لورل در فیلم کم‌دی لورل و هاردی است. - م.

2. AWOL

3. Absent Without Leave

مامان به بابا گفت: «داره از ریل خارج می‌شه، بن.»  
من، درحالی که به تصادف قطارها فکر می‌کردم، تکرار کردم: «از ریل خارج می‌شه.» حدس زدم مامان داشت درباره‌ی غبا شدن کت حرف می‌زد. شاید «از ریل خارج شدن» راه دیگری برای اشاره به «از زیر کار در رفتن» بود که یعنی آدم وقتی باید برود مدرسه، از زیرش دربرود. ولی جرئت نکردم بپرسم، به‌خصوص وقتی مامان آن‌طور عصبانی بود.

مامان گفت: «داره از ریل خارج می‌شه و هیچ‌کس عین خیالش نیست.»  
بابا گفت: «منم وقتی همسنش بودم، از مدرسه درمی‌رفتم. کل روز سوار اتوبوس می‌شدم و توی پارک سیگار می‌کشیدم.» بیستمین گندم برشته نزدیک بود به گلویم بپرد. تصور کردن بابا که سیگار در دست داشت خیلی عجیب بود. حالا اصلاً سیگار نمی‌کشید. بابا روی شانسه‌ی مامان زد و وقتی مامان سرش را بلند کرد و نگاهش کرد، وسط پیشانی مامان را بوسید. صدای موج عجیبی داد که تقریباً باعث شد بی‌خیال گندم برشته‌هایم بشوم. بابا گفت: «بذار امشب حرف بزیم، فیت<sup>۱</sup>. باید بدوم برم. برای منفجر کردن سربازخونه<sup>۲</sup> جلسه داریم.»

لب‌های مامان کمی بالا رفت. «باشه، عزیزم. تا بعد.»

لازم است توضیح دهم که بابا تروریست نیست که ول بچرخد و محل زندگی سربازها را منفجر کند. او متخصص تخریب بناهاست و سربازخانه نام محلی برینگتن هایتز<sup>۳</sup> است، بلندترین برج در بخش جنوبی لندن؛ ما در این بخش زندگی می‌کنیم. آنجا قبلاً محل زندگی کسانی بود که از زندگی اجتماعی طرد شده بودند. طرد شدن اجتماعی کمی شبیه طرد شدن از مدرسه است. به‌جای اینکه معلم به شما بگوید باید بروید، این شکلی است که افراد جامعه طوری رفتار می‌کنند که انگار شما وجود خارجی ندارید.

---

1. Faith

2. Barracks

3. Barrington Heights



در نهایت با بقیه‌ی کسانی که نادیده گرفته شده‌اند یک جا زندگی می‌کنید. آن قدر از این برخورد جامعه با خود خشمگین می‌شوید که برای انتقام سراف دله‌زدی و تشکیل دارودسته‌های خیابانی می‌روید. آدم‌های ساکن برینگتن هایتز همه‌ی این کارها را می‌کردند. بابا می‌گفت آدم‌ها از اول این شکلی نیستند. می‌گفت ساختمان مریض بوده و آن‌ها را هم مریض کرده، تقریباً مثل ویروس. پس او و شورا تصمیم گرفته بودند آن آدم‌ها را به خانه‌های جدید بفرستند و ساختمان را بکوبند تا از نو ساخته شود.

بابا کنتش را پوشید. به من گفت: «خداحافظ، تد.» و بیرون رفت. بعد مامان دوباره نشست و بقیه‌ی نامه‌ها را باز کرد. به آخری رسید که یک پاکت یاسی کم‌رنگ بود. دیدم که آن را جلوی بینی‌اش گرفت و بو کرد، انگار خوردنی بود. بعد لبخند زد. لب‌هایش بالا رفت اما چشم‌هایش خیس شده بود. یعنی هم‌زمان هم خوشحال و هم غمگین بود.

زیر لب گفت: «از طرف گلوریه.» باز کرد و نامه را خواند. من سه گندم برشته‌ی آخر را خوردم، شماره‌ی سی‌وپنج تا سی‌وهفت را. مامان کاغذ یاسی را روی میز گذاشت و با دستش موهایم را به هم ریخت. گاهی این کار را می‌کرد که باعث می‌شد دستم خودبه‌خود بلرزد.

گفت: «سفت بشین، تد. تندباد داره می‌آد.»

گفتم: «نه، نمی‌آد. ما توی یه واچرخه‌ی هوایی بزرگ هستیم.» من هواشناسم یا وقتی بزرگ شدم، هواشناس می‌شوم. پس می‌دانم. تندبادها در میانه‌ی اقیانوس اطلس از نفس می‌افتند. به ندرت به بریتانیا می‌رسند. حتی چیزی که در سال ۱۹۸۷ آمد عملاً تندباد نبود. هواشناسی که اسمش مایکل فیش<sup>۱</sup> بود و برای اشتباهاتش شهرت داشت، این یکی را درست گفته بود. فقط یک طوفان بدجور بود و اسم نداشت. تندباد واقعی همیشه اسم نصیبش می‌شود. مثل هانا که در سال ۱۹۵۷ با سرعت ۲۵۷ کیلومتر در

---

1. Michael Fish

ساعت رسید یا هوگو<sup>۱</sup> که در سال ۱۹۸۹ در آمریکا نصف کارولینای جنوبی را با خاک یکسان کرد. یا تندباد کترینا، یک طوفان رده پنج، که در سال ۲۰۰۵ نیواورلئان را نابود کرد. (مطمئنم اتفاقی نیست که یکی از مصیبت‌بارترین طوفان‌های تاریخ همنام خواهرم بوده.)

مامان، درحالی‌که ظرف خالی گندم برشته را از جلوی من برمی‌داشت، گفت: «منظورم به معنای واقعی کلمه نبود. تندباد گلوریا در راهه. خواهرم. یادت می‌آد؟ قراره با پسرش، سلیم، بیاد پیش ما.»

«همون‌ها که توی منچستر زندگی می‌کنن؟»

«آره. پنج سال بیشتره که ندیدمشون، تد. نمی‌دونم زمان کجا رفت.»

انگار فکر می‌کرد زمان چیزی مثل شرایط جوی بود که می‌آمد و می‌رفت. سرم را به نشانه‌ی مخالفت تکان دادم و توضیح دادم: «نه، مامان. زمان جایی نمی‌ره.»

«توی این خونه می‌ره، تد. از یه حفره‌ی سیاه لعنتی پایین می‌ره.»

من رو به او پلک زدم و سعی کردم منظورش را بفهمم. او خندید و گفت داشته شوخی می‌کرده و دوباره موهایم را به هم ریخت. «بلند شو، تد. وقتشه بری مدرسه.»

پس من در پارک زیگزاگ راه رفتم و درباره‌ی زمان، حفره‌های سیاه، نظریه‌ی نسبیت انیشتین<sup>۲</sup> و هشدارهای طوفان فکر کردم. تندباد گلوریا را در خیالم دیدم که هرچه نزدیک‌تر می‌شد، قدرت بیشتری می‌گرفت و پشت سرش ردی از ویرانی به جا می‌گذاشت. افکارم آن قدر قوی بودند که گذرم به نزدیکی دریاچه در سمت مخالف پارک افتاد و درست قبل از اینکه زنگ بخورد، به مدرسه رسیدم. وقتی به دو از زمین بازی می‌گذشتم، به خودم گفتم: «از یه حفره‌ی سیاه پایین می‌ره.» دستم خودبه‌خود لرزید. «از یه حفره‌ی سیاه لعنتی پایین می‌ره.»

1. Hugo

2. Einstein